

آن پرندهء بلند پرواز آشنا نبود...
 همان برق نگرانی را دیروز در چشمهای جلال میدیدم. با خود
 گفتم: "اینجا جای جلال نیست. این زمین زیر پای او استحکامی
 ندارد". و برای همه مان، ناصر، هوشنگ و من نیز...



روزهای بحرانی

شب توی محل کار داشتم برای نوشتن آماده میشدم که جلال زنگ زد. دیر وقت شب بود. گفت فردا ظهر را بیدار ناصبر میرویم. گفتم کجای کاری اخوی. فردا شبیه است و تعطیل مذهبی ناصر. گفت خودش خواسته است. به هوشنگ هم بگو بیاید. گفتم فردا صبح او را نمی بینم. گفت تا نخوا بیده است تلفن کن که برنامه دیگری را ترتیب ندهد. خودش تنها بیاید. یادت نرود اکبر آقا. راستش اول قدری دلخور شدم. جلال داشت خیلی مدیرکل ما بانه رفتار میکرد. آنهم مثلا "با یک مستخدم یا کارمند جزء، بخودم گفتم "نصف حقت است احمق، آمدی اینجا که آزاد زندگی کنی مثلا". کم مانده است که توی سرت بگویند. هرکس بقدر همت خود خانده ساخته... اما یکمرتبه یادم آمد که این اولین بار

است جلال چنین رفتاری را بروز میدهد. باید خبری باشد. چرا فردا هوشنگ باید تنها به خانه ناصربیااید؟ خانم هوشنگ کسه خواهد همه مان محسوب میشود. لابد یک گوشه‌ای از کار عیب دارد. بقول آمریکائیا، "یک چیزی در اینجا غلط است". در حالیکه از انگلیسی خودم خنده‌ام گرفته بود، دست به تلفن بردم. اول هوشنگ را در جریان گذاشتم و بعد به جلال زنگ زدم. تلفن اشغال بود. تکرار کردم. تکرار و باز هم تکرار. حدود یک ساعت بعد تلفن آزاد شد و جلال گوشی را برداشت. گفتم: خدا بد ندهد جلال. فردا توی خانه ناصر چه خبر است که خانم هوشنگ نباید حضور داشته باشد؟ نکنند قرار داد صلح ایران و عراق مطرح است؟ گفتم نه، پروین به خانه هوشنگ خواهد رفت که تنها نماند. گفتم موضوع پیچیده تر شد. پس اصلاً فردا مجلس مردانه است. بخیر بگذرد. جلال باز به حمله عصبی دچار شد که:

— راستی اکبر آقا، گاهی توی پوسته اصلی خودت می‌روی و میشوی یک مامور مالیات تمام عیار. غافل از اینکه اینجا ینگه دنیا است.. و من ادامه دادم:

— و تو هم اکبر آقای شاگرد نغت فروش هستی، یاب به قسول آن امریکائی سیاه پوست، "بری نفتی". جلال ناگهان پرید توی حرفم که:

— معذرت می‌خواهم اکبر آقا. امشب اختیار این اعصاب لعنتی از دستم در رفته است. کلمات بی هیچ کنترلی از دهانم می‌پرند. گوشی را بگذار که می‌ترسم از بدتر شود.

اینرا که گفتم من دیگری طاقت شدم و بی هوامشتم را روی پیشخوان کوفتم و فریاد زدم:

— روزگار را ندیده‌ای مرد. حالات تو اینجا نا محرم شده‌ای. ارباب جلال، صاحب خانه محترم و ولی نعمت تو، دارد چیزهایی از تو پنهان میکند. هنوز هم میخواهی اینجا بمانی؟ و گوشی تلفن را کوفتم روی میز..

خودم را سرزنش می‌کردم که چرا با اقامت طولانی، خودم را

اینطور از قرب و بها انداخته‌ام گفتم فردا که به‌خانه رسیدم، بدون اطلاع جلال چمدانم را می‌بندم و با بلیط بازگشتی که دارم به تهران باز می‌گردم. هرچه با دایاد، بقول معروف: در عرصه کارزار جان دادن بهتر که گریختن به نامردی...

دست و دلم بکار نمی‌رفت. حوصله‌ام به پایان رسیده بود. توی میدانگای کنار پمپ بنزین چند تا سگ و لگرد با هم بازی می‌کردند. دیدم که زندگی این حیوانات نیز بهر حال از آوارگی من بهتر است. خیابان خالی بود و هر چندین دقیقه‌ای، یک تاکسی پسا اتومبیل پلیس سرعت می‌گذشت. یک سواری وارد محوطه پمپ شد ولی بجای توقف در کنار پمپ‌ها، به طرف کیوسک آمد. توقف کرد. جلال بود که از ماشینش پیاده شد و بطرف درآمد. به شیشه مشت کوفت. اهمیت ندارم. آمد جلو با چه و گفت:

— های بری، ها و آریو؟ بعد با مسخرگی کارتش را بداخل انداخت و گفت:

— فیل ایت آپ پلیز.

قیافه‌اش چندان صمیمی و آزر مگین بود که مقاومت نتوانستم. در را باز کردم و گذاشتم داخل شود و دوباره در را قفل کردم. گفت:

— اکبر آقا جان، مرا ببخش. چیزی نبود که بخوام از تو پنهان کنم. فقط می‌خواستم از حالا تا فردا ظهر خیالت را آرام بگذارم. ناصرا زکارا خراج شده است و اعصابش حسابی بهم ریخته. پرویسن را فردا به خانه هوشنگ می‌فرستیم که از ما جرابا خبر نشود، شاید بتوانیم چاره‌ای بیندیشیم... اینست کل جریان.

هنوز جمله جلال تمام نشده بود که ماشین دیگری به محوطه وارد شد و درست در کنار ماشین جلال توقف کرد. هوشنگ با دیدن جلال و من قدری از سراسیمگی بیرون آمد. با کلیدی که دارد، در را باز کرد و وارد شد و بدون سلام و تعارف گفت:

— نیمه‌جان شدم. پس از صحبت تلفنی با جلال، خواستم با تو صحبت کنم. اشغال بود. از آنوقت تا حالا که سه ساعتی می‌شود

هنوز اشغال است. باز به جلال زنگ زدم، کسی گوشی را برنداشت. یاللعجب. چیزی بر سر اکبر آمده و جلال اینوقت شب به سراغش رفته. این بود که سرپاٹی را بپا کردم و بدون اینکه به فکر گواهی رانندگی باشم پریدم توی ماشین. بگوئید قضیه چیست؟ موقعش بود که با دوسه تانوشابه از توی ماشین سکه‌ای مهمانشان کنم. بعد جلال همه چیز را شرح داد و جریان بیکار شدن ناصر را گفت. هوشنگ گفت:

— اگر ناصر آقا دوست داشته باشد یا بخواهد، میتواند تا پیدا شدن کار، توی پمپ بنزین ما کار کند. من با کمال میل قدمش را روی چشم میگذارم.

جلال گفت: جریان ناصر با اکبر آقا فرق میکند. اکبر یکنفر است و اجاره خانه هم ندارد. حقوق تو تکافوی ناصر و خانواده‌اش را نمی‌کند. هوشنگ گفت: لا اقل بهتر از هیچ است. ما که نمیگذاریم ناصر آقا توی غربت در مانده بماند. منظور اینست که یکوقت بیکاری باعث خیالش نشود. یعنی از نظرا عصاب توی درد سر نیفتد. میفهمی چی میگم که؟

جلال گفت: بله. اما باید یک فکر اساسی کرد. ناصر زبان را میداند، اما حرفه بلد نیست اگر مثلاً مکانیکی میدانست، توی همین سیرز (sears) ساعتی ده دلار کارگر بود. عیبش اینست که...

هوشنگ توی کلام جلال پرید که:

— نگهدار جلال خان. نگهدار. مکانیکی توی این مملکت با آنچه در ایران دیده‌ای، کیلوئی نه صد گرم تفاوت دارد. اینجا اگر تو بتوانی یک لاستیک را پنچرگیری یا یک کاربوراتور را عوض کنی، یا روغن موتور بریزی، مکانیک هستی. ناصر میتواند همه این چشمه‌ها را طی دوسه هفته توی همین پمپ بنزین خودمان یاد بگیرد. فکرش را نکن. سقف آسمان فسرود نیا مده است.

جلال گفت: آخر ناصر برای این دوسه هفته پس اندازی ندارد. هوشنگ گفت: مگر ما مرده‌ایم اخوی؟ اولاً این دوسه هفته

که بدون مزد کار نمی‌کند. ساعتی سه دلار و بیست و هفت سنت خواهد داشت. بقیه‌اش را هم طوری سرهم می‌کنیم. بی‌خیالش.

جلال گفت: آخر وضع خود فدوی نیز چندان تعریفی ندارد. ممکن است همین زودی ها قال مرا هم بکنند. هر روز دارند حجم کارم را بیشتر می‌کنند تا فرسوده شوم و استعفا کنم. میدانی که نه قدرت دستفروشی را دارم و نه توانائی مکانیک شدن را.

هوشنگ گفت: آنهم سیاه سرفه نیست که بکشد.

جلال گفت: این روزها سیاه سرفه دیگر نمی‌کشد.

هوشنگ گفت: بله جانم. توی دهات و عشایر ما وبسیاری از کشورهای دیگر، تا صد سال بعد هم سیاه سرفه هنوز کشتار خواهد کرد.

گفتم تازه در برابر کشتارهای سیاسی، اعدام ها و مرگ و میرناشی از گرسنگی هیچ است.

هوشنگ گفت: از شغل و کار و بازمی‌گفتیم.

جلال گفت: آره، کار و بار که کساد میشود، اول سراغ خارجی ها میروند. پایمان روی پوست هندوانه است.

هوشنگ گفت: برای همینست که خارجی ها دنبال کار آزاد میروند. اگر من همین چند روز را سرهم نمی‌کردم، معلوم نبود سروکارم بکجا میکشید. اما حالا با همین محدودیت‌هایی که دارم، باز هم تاوسعم میرسد کوتاهی ندارم.

از کلام هوشنگ اعتمادیه آینده محسوس بود. هوشنگ بنگه دنیا را خوب شناخته بود و محل خودش را در سلسله مراتب اجتماعی تشخیص داده بود.

جلال سکوت را شکست که: با این ترتیب، مجلس فردا توی خانه نا ضرورتی ندارد. میتوان جریان را تلفنی با او در میان گذاشت. اگر صحبت از ده دلار مزد در ساعت باشد، نباید چندان از اخراج او ناراحت بود.

هوشنگ گفت: گیرم که سیرز (sears) این پول را ندهد. من خودم ترتیبش را میدهم. مگر این مرتیکه، گا و گردن شش ماه پیش

که آمد اینجا چیزی بلد بود؟ این "میکی" را میگویم. حالا خودش را مکانیک درجه اول میداند...

گفتم: جریان جلال چه میشود؟

هوشنگ گفت: هنوز جلال سرکارش است. وقتیکه اخراج شد، آنوقت باید برایش غصه خورد.

رفقای حزبی "تکیه کلام شوخی جلال در اشاره به دوستان" داشتند. آخرین جرعه های چای فلاسک مرا، قند پهلوسر میکشیدند که من دیدم هنوز گوشی روی تلفن نیست و یک پهلوروی پیشخوان افتاده است. هنوز آنرا درست سر جایش نگذاشته بودم که صدای زنگ آن نفیس را در سینه ام قطع کرد. با عجله آنرا برداشتم. خانم هوشنگ بود که با عتاب سراغ شوهرش را می گرفت. گوشی را به هوشنگ دادم. نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- او... راست میگی. نزدیک صبح است. آقای مدیر کل گوشی را عوضی روی میز پرتاب فرموده بودند. هوشنگ خدا حافظی کرد و به خانه اش برگشت. با خودم فکر میکردم که دارم وارد چهل سالگی میشوم و هنوز چشمی در انتظارم نیست. آدمهای بی هدف و فاقد برنامه، حتی در بهترین نوع خود، سرانجام اطراف خود را از یک آشنای واقعی خالی می یابند. منظورم آدمهای انقلابی بزرگ که دلی به بزرگی دنیا ندارند نیست. من آدمهای متوسط، مثل خودم را میگویم. هوشنگ که ساعتی دیر کرده بود، مورد مواخذه قرار داشت که چرا به خانه خود بر نمی گردد. اما خود من، اگر سالها در گوشه و کنار این دنیای وسیع سرگردان باشم هیچکس نیست که ازم سراغی بگیرد.

* * *

صبح دوشنبه، ناصر آقا، سراپا در لباس کار، در تعمیرگاه هوشنگ خان ایستاده است. من دارم حسابها را روشن می کنم که با آمدن هوشنگ حساب شب را ببندم. ناصر مثل مسافر غربی که تسوی سالن ایستگاه ایستاده باشد، نا آشنا به محیط و خینل مسافران

بی اختیار به هر جانب میچرخید، تماشای او هم طنزآمیز بود و هم تاثر انگیز. طنزآمیز بود زیرا آدم را به یاد صوفی معسروف داستان سعدی میانداخت که چون بر تخت نعلین خویش میخکوبی کوفته بود، سرهنگی آستینش را چسبیده بود که بیاسبم را نعلبندی کن (۱) تا اثر آور بود، زیرا ناصر آقا هرگز به مغزش خطور نکرده بود که روزی شاگرد مکانیک میشود. آقا معلم همیشه بایقه اطو کشیده و لباس تروتمیز ظاهر میشد و با اینگونه محیط ها آشنا نبود. بهر حال عادت میکند، همانطور که من کردم.

* * *

شب که جلال مرابه پمپ بنزین رسانید، ناصر هنوز توی دفتر هوشنگ بود، لباس کارش با انواع روغن ها پوشیده شده بسود، خستگی از قیافه اش مبارید. دستی در جیب لباس کار و در دستسی یک آچار فرانسه بزرگ، به دیوار تکیه داده بود. بیاد مسیسو، مکانیک تهرانی افتادم. میدانستم که ممکن است ناصر خسته و عصبی باشد، شوخی را رها کردم.

- سلام ناصر جان، سلام هوشنگ.

- سلام اکبر آقا جان

بر لبهای ناصر، از آن خنده ها و شوخی ها خبری نبود. جلال هم در اطاق کار هوشنگ به ما پیوست. هوشنگ معتقد بود که کار ناصر امروز بسیار درخشان بوده است. هفده عدد لاستیک را پنچرگیری کرده و ویکبار در اثر پریدن حلقه فلزی، نزدیک بوده است که سرش بر باد برود. ناصر برای رفتن به خانه عجله ای نشان نمیداد. فکرم میکردم دوست ندارد که پروین او را با این قیافه ببیند. جلال گفت: ناصر آقا، کنار دستت یک جای خالی را برای من نگهدار.

(۱) - آن شنیدم که صوفی می کوفت زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی که بیان نعل برستورم بند

میدانی که من استعداد مکانیکی ندارم. اما آچار فرانسه را از پیچ گوشتی تشخیص میدهم. می‌شوم وردست تو.

ناصر و جلال خدا حافظی کردند و مرا با هوشنگ تنها گذاشتند. در پیچ را قفل کردم و پیش هوشنگ آمدم و گفتم :

— اکبر آقا میدانی، البته کار کردن بنظر من عار نیست، اما در سن و سال ناصر آقا، تغییر شغل، آنهم با چنین تفاوتی و چنین ناگهانی، گاهی میتواند به ضایعه منتهی شود. اما ناصر خوب تحمل میکند. اول های صبح، اصلاً هوش و حواسش جای دیگری بود. اما این آخری ها بر خودش و محیط کار مسلط شده بود. خودم چند ساعت با هاش کار کردم و به کارگرها هم سفارشات لازم را دادم. اگر کار بهتری پیدا نشود با یدهمین کار را ادامه دهد، مکانیکی را می‌گویم.

گفتم : برای جلال چه فکری کرده‌ای ؟

گفت : هنوز هیچی. مانده‌ام سفیل سرگردان که اگر اخراج شود چه کاری میتوانیم بکنیم. تحویل و تحول را تمام کردیم و هوشنگ خدا حافظی کرد تا به خانه و زندگیش برسد.

جناب سرهنگ

امروز، بعد از اینکه هوشنگ خان تحویل و تحویل را با من انجام داد، گفت: اکبر آقا، امشب ساعت ۲ بعد از نیمه شب برایمان بنزین میآورند. یک نفتکش بزرگ با علامت شرکت نفت ما در گوشه جنوبی محوطه پارک میکند. بعد با برنامه را میآورند. وقتی مطمئن شدی که خودشان هستند، در را باز میکنی، میروی بیرون، در را از خارج قفل میکنی. با این کلید، سرپوش فلزی مخزن را که روی زمین است باز میکنی. این چوب مدرج را به مخزن زیرزمینی وارد میکنی تا به آن برسد. بعد بیرون میآوری. بالاترین درجه‌ای را که سطح بنزین مخزن است روی ایستگاه برنامه می‌نویسی و به راننده هم نشان میدی و ازش میخواهی امضاء کند. بعد که امضاء کرد، میگذاری که لوله نفتکش را به مخزن متصل کند. پس از پایان کار، دوباره با همان چوب

دراز مدرج سطح بنزین را اندازه میگیری، به راننده نشان میدهی و مینویسی و از شما امضاء میگیری. اینجا دیگر کارت تمام است. سرپوش مخزن زیرزمینی را دوباره میبندی. با همین کلید قفلش میکنی و پس از چند بار امتحان وقتی مطمئن شدی که حتماً قفل است، راننده را به داخل مغازه میبری و در را از داخل قفل میکنی. کلید را توی جیب میگذاری. اختلاف سطح قبل و بعد از بنزین گیری را بر حسب اینج حساب میکنی و بارنامه اصلی را میدهی راننده امضاء کند و بعد خودت امضاء میکنی و خدا حافظ. عددها را جوری درشت و پررنگ بنویس که کسی نتواند تغییـرش بدهد. یادت باشد، بعد که راننده رفت در را قفل کن. روشن شد؟ اگر اشکالی پیش آمد، به خانه تلفن کن.

گفتم: آره، همه چیز را فوت آبم. شب بخیر

دوونیم بعد از نیمه شب، نفتکش وارد شد و مطابق آنچه هوشنگ گفته بود، در گوشه جنوبی پارک کرده و بارنامه به دست پشت دریاچه باجه آمد و گفت:

- بری. (محف فاکبر و نامی که آمریکائیها مرا با آن صدا میکنند.)
- گفتم: یس (بله).

گفت: من باب هستم. این هم بارنامه. و آنرا از دریاچه به داخل راند.

آنرا وارسیدم و همه چیز درست بود. مطابق دستور هوشنگ، با رگیری تمام شد و آمدیم توی مغازه. "باب" با انداختن چند سکه، یک نوشیدنی سرد را خرید و شروع به نوشیدن کرد و من مشغول تکمیل بارنامه شدم. کارم که تمام شد، خواهش کردم که آنرا امضاء کند. گرفت و بی آنکه نگاه کند امضاء کرد و گفت:

- بری. اهل کجاستی؟

- ایران.

- آها... همشهری شاه وکومینی (خمینی) اسم خمینی را
خیلی بهتر از سایر آمریکائی ها ادا کرد و ادا ما داد:
- اسم اصلیت چیه؟

گفتم: اکبر...

خندید و گفت: الله اکبر. اسمت که آسانست چرا تغییرش
داده ای؟

گفتم: همشهری های تو آنرا تغییر داده اند. برایشان مشکل
بود. تو چطور این تلفظ ها را میدانی؟

گفت: من پنج سال در عربستان سعودی بوده ام.

- گفتم: آنجا چه میکردی؟ لابد توی تصفیه خانه ها..

گفت: نه - حدس بزن چکاره بودم.

گفتم: والله نمیدانم. معامله گر، نفتچی، کارگر فنی،
مهندس، معلم و هزار چشمه دیگر.

گفت: نه. سز هنگ بودم. مشاور ارتش "الملك الاعظم"
(لقب شاه عربستان) روزی که آن شازده عرب، فیصل را کشت من
به ریاض وارد شدم.

گفتم: پس فیصل را مثل بره پیش پای تو قربانی کردند. و
قهقهه خنده اش بالا گرفت. توی جیبش کارت را بیرون آورد و روی
پیشخوان انداخت و گفت: اینهم کارت دولتی. من همشهری
افتخاری عرب ها شدم. آدمهای خوبی هستند. همکارانم عقیده
داشتند که عربها گیج و احمق هستند. ولی من زود فهمیدم که
برعکس آدمهای زیرک ولی سربزیری هستند. یک ملقمه ای هستند
از ایللیاتی و شهری. هنوز خلق و خوی شهری پیدا نکرده اند. اما
خوب میفهمند. این همشهری های ما، هرکس را که نتواند خوب
انگلیسی حرف بزند، احمق میدانند و مسخره اش می کنند، اما خودشان بعد از
دوازده سال توی عربستان، حتی یک کلمه عربی را هم نمی توانند یاد
بگیرند.

- گفتم: شاید نمی خواهند.

- گفت: نه بابا، این چه حرفی است؟ نمی توانند حتی اسم
همکارانشان را هم با تلفظ انگلیسی صدا میکنند...

— گفتم آنجا چه میکردی.

— گفتم عربها را با مدرن ترین تکنیک های نظامی آمریکا آشنا میکردم. مثل ویتنام دیگر.

دیدم جناب سرهنگ دار در سرب سردستگاه " پنج ضلعی " میگذارد.
گفتم : چه بودند آن تکنیک ها ؟
گفت : به راست راست ، به چپ چپ ، عقب گرد ، قدم رو و بذارو دررو .

عرض کردم عینا " همان چیزهایی که همکارانم به ارتش ویتنام جنوبی یاد دادند. اما من هیچوقت به چپ چپ رایجاد نمیدادم. زیرا ما اصالتا " با چپ ها مخالفیم. من میگفتم به چپ راست ...

سرکار سرهنگ از آن زیرک های روزگار بود.

گفتم : اگر اشکالی ندارد ، چقدری حقوق میگرفتی؟

گفت : والله ماهی پنج شش تائی به جیب میزدیم. برای آدم بازنشستهای مثل من ، خیلی خوب بود. عایدات دیگری هم بود از قبیل پول کرایه خانه ، سالی دو بار بلیط مجانی به آمریکا و بالعکس. مدرسه خوب برای بچه ها ، مشروب ارزان و " چیزهایی " که از سایر کشورهای خاور میانه وارد میشدند و بیکراست از فرودگاه داخل اتوبوسهای بی پنجره به پایگاه ها آورده میشدند و بعد هم با همین ترتیب سوار میشدند و میرفتند .

گفتم منظورت را از این قسمت آخری نفهمیدم .

گفت : آخر میدانی ، جنس لطیف توی عربستان ظاهرا " برای آدمهای عادی گیر نمی آید. باید دستت به جاهای بالابند باشد و دیوار قصر و بارگاهت خیلی بلند باشد. یا هوا پیمای اختصاصی برای مسافرت در اختیار داشته باشی ... برای خارجی ها مطمئن ترین راه همین وارد کردن اجناس با هوا پیماست ...

گفتم : چه نشسته ای که ملک الاعظم و اطرافیاننش از این حیث چندان در مضیقه نیستند. اگر یادتان باشد در جریان کودتای

یمن که منجربه سقوط "امام" و تاسیس جمهوری یمن شمالی گردید، اولین چیزی که به چشم خورد فوج فواحش موطلایی در اندرونی های متعدد قصرایشان بود.

گفت: موسیاهم در میان شان فراوان بود
گفتم: بلی، اما ملوک اینطرفها، موطلایی ها را بیشتر دوست دارند و آنها نیز... منظورم اینست که همین اما مان بزرگوارو ملوک اعظم، که مردم را حد شرعی میزنند چون به خلوت میروند همان کارها را بدون واهمه ای انجام میدهند...

گفت: این دیگر فرهنگ خودت نیست آقا که من کاری به آن ندارم. من اگر دست بدهد، با هرزنی که بخواهم بیرون میروم و هرگز هم از زخم نمی پرسم که مثلا "امروز کجا رفتی، اما یسادم رفت بگویم که به کشورشاهم سری زده ام.

گفتم: چگونه بود آن داستان؟
گفت: نمیدانم به چه مناسبتی بود که ما نوری گذاشته بودند در یک جزیره جنوبی که الان اسمش را بخاطر ندارم، نیسروی هوایی تان افراد نیروی دریائی را به خشکی میرسانید. بنظرم دو سال قبل از سقوط شاه بود. چه ساحلی داشت آن جزیره.
گفتم: کیش؟

گفت: دقیقا. "دت ایزایت" همان است که میگوئی
افسران بلندپایه را که من هم یکی از آنها بودم، به کیش بردند. برای تماشا. سه شب را آنجا بودیم. شاه هم روز دوم و سوم آنجا بود. عجب جزیره زیبائی. من به یک افسرجوان ایرانی که در مهمانسرای مجلل نیروی هوائی مهماندارم بود، گفتم:
- اگر همسره جزیره های شما همینطور آباد باشد، معجزه است.

فردا همان افسر، مرا به بازار کیش برد. بازاری قدیمی که آکنده از مشروبات و کالاهای بدون عوارض بود. این را برای قانونی کردن قاچاق برای مسافران اختصاصی کرده بودند. ویسکی جانی واکرازا آمریکا ارزانتر بود. خدای من. انواع

مشروباتی که حتی به چشم من هم نخورده بود. انواع دوربیین
عکاسی ، اسباب برقی ژاپنی و آمریکائی ، ارزانترازا آمریکا ،
اما قبلاً " به مادستور داده بودند که خرید نکنیم .

افسر جوان ، بعد در راه بازگشت مرا به قسمت شهر برد. آنجا که
مسکن مردم بود. خانه‌ها ویرانه ، نه سیستم آب و فاضلاب ، نه
دستگاه تهویه ، درحالیکه در همان کنار بازار ، دستگاه بزرگ
تصفیه آب دریا برای مصرف پایگاه‌ها و کاخ‌های شاه ساخته
بودند. واقعا " خفت آور بود. هیچکاری برای اهالی نکرده بودند.
مردها کنار دیوار نشسته بودند و مگس میپرانندند. بنظرم افسر
جوان مرا عمدا " به آن قسمت آورده بود. معلوم بود که از دستگاه
دل خوشی ندارد...

گفتم : باب ، افسران ایرانی را چطور دیدی ؟

گفت : با سواد سریع الانتقال ، مغرور ، اما غرورشان بیشتر
بود. کار کردن با آنها به آسانی کار کردن با عربها و ویتنامی ها
نبود. البته جوانهاشان را میگویم . پیرمردها فقط بدرداین
میخوردند که سرتاسر سینه‌شان را با پولک و مدال بپوشانند و جلسو
شاه تعظیم کنند.

گفتم : شاه را چگونه دیدی باب ؟

گفت : من سه چهار ساعت روی عرشه یک ناو جنگی از دور و نزدیک
او را میپاژیدم . بنظرم آمد که یک فرد عادی است که کارهای
بیش از ظرفیت خودش را میخواهد انجام دهد. پشت یک دوربیین
ایستاده بود و عملیات هلیکوپترها را تماشا میکرد و هرچند
دقیقه‌ای یک جمله به فارسی میگفت و همه پیرژنرالها تازانو
خم میشدند. شب توی کاخ ضیافت مجلی برپا بود. توی ایمن
جزیره خشک ، پای هر درخت یک شیر آب بود که با آب تصفیه
شده ، درخت را آبیاری میکرد. مسخره بود وقتی میدیدی که مردم
حق ندارند سطلشان را از این آب پر کنند و بخورند. شاه در لباس
سیویل وارد شد و آجودانها قدم به قدم به دنبال اطرافیان ،
از ارتشی و غیر ارتشی همه از نسل های قبل بودند. کمتر جوانها را

در اطرافش میدیدم . قبل از شام ، که بسیار مجلل بود ، نطق کوتاهی کرد . به انگلیسی ، چون مهمانان خارجی زیادی آنجا بودند . گفت که قصد دارد چند ساله ایران را به پیشرفت بزرگ . . . گفتم : تمدن بزرگ . . .

گفت : آره ، تمدن بزرگ برساند ، من پیش خودم گفتم که این یک بلوف گنبدیده است . دوسه مایلی این کاخ مجلل را دیده‌ام که چه کثافتی است . تازه اینجا هر روز هزاران ویزیتور می‌آیند و زندگی اهالی را می‌بینند . خدا بداند توی دهات و شهرهای دور افتاده شان چه خبر است

دیدم جناب سرهنگ حسابی کله‌اش بوی قرمه سبزی می‌دهد . انتظار نداشتم که یک سرهنگ بیانکی ، تا این حد به خودش دردسرفکر کردن بدهد . گفتم : بعد چه شد؟

گفت : به میان مهمانان آمد ، دست داد و خوشامدگفت و شام و مشروب صرف شد . شاه وعده‌ای از خواص به سالن بالا رفتند و ما همانجا تا آخر شب ، تا خرخره غذاهای بی نظیر ایرانی و مشروبات گوناگون خوردیم . نیمه‌های شب ، یا بهتر بگویم نزدیک طلوع خورشید ، مست و پاتیل به پایگاه برگشتیم . توی اتوبوس ، "جانی" ادای شاه را در می‌آورد . برنامه فردا را نتوانستیم ببینیم برای اینکه نزدیکهای غروب از رختخواب بیرون آمدیم . شب را در مهمانسرای پایگاه فیلم " طولانی ترین روز " را که درباره حمله متفقین به آلمان نازی است تماشا کردیم و صبح روز بعد به عربستان برگشتیم . راه درازی نیست . "جانی" در تمام طول راه و روزهای بعد از آن نقش شاه را بازی میکرد . اینهم از مسافرت به کشور شما . . .

به ساعتش نگاه کرد و گفت : اوه . . . بوری . یک ساعت است دارم و راجی می‌کنم . اما بنظر من می‌آید که تو آدم فهمیده‌ای هستی . توی ایران چکاره بودی ؟

گفتم : کارمند . کارمند دولت

گفت : چرا آمده‌ای اینجا شاگردنفت فروش شده‌ای ؟

گفتم : آنجا روح خفه بود ، ملاها برای مردم جهنم ساخته اند .
آمدم برای دوماه مرخصی ، اینجا مجبور به اقامت شدم . دلایلی
در دست بود که نباید برمیگشتم .

گفت : این ملاها چقدر میمانند ؟

گفتم : تا بتوانند ، هر قدر بتوانند ، تا وقتی که مردم قدرت
سرنگون کردنشان را بدست آورند .

گفت : مشکل است ، خیلی مشکل . پول نفت توی دستشان است .
اسلحه میخرند و مردم بیکار و بیسواد را مسلح می کنند .

گفتم : شاه هم همین کار را کرد اما روزگارش به پایان
رسید .

گفت : میخواهی بگوئی بعد از ملاها ، حکومت بدتری خواهد آمد ؟
گفتم : نمیدانم "باب" . تا مردم خوب از مفهوم دموکراسی
سردرنیا ورنند ، همین آش است و همین کاسه .

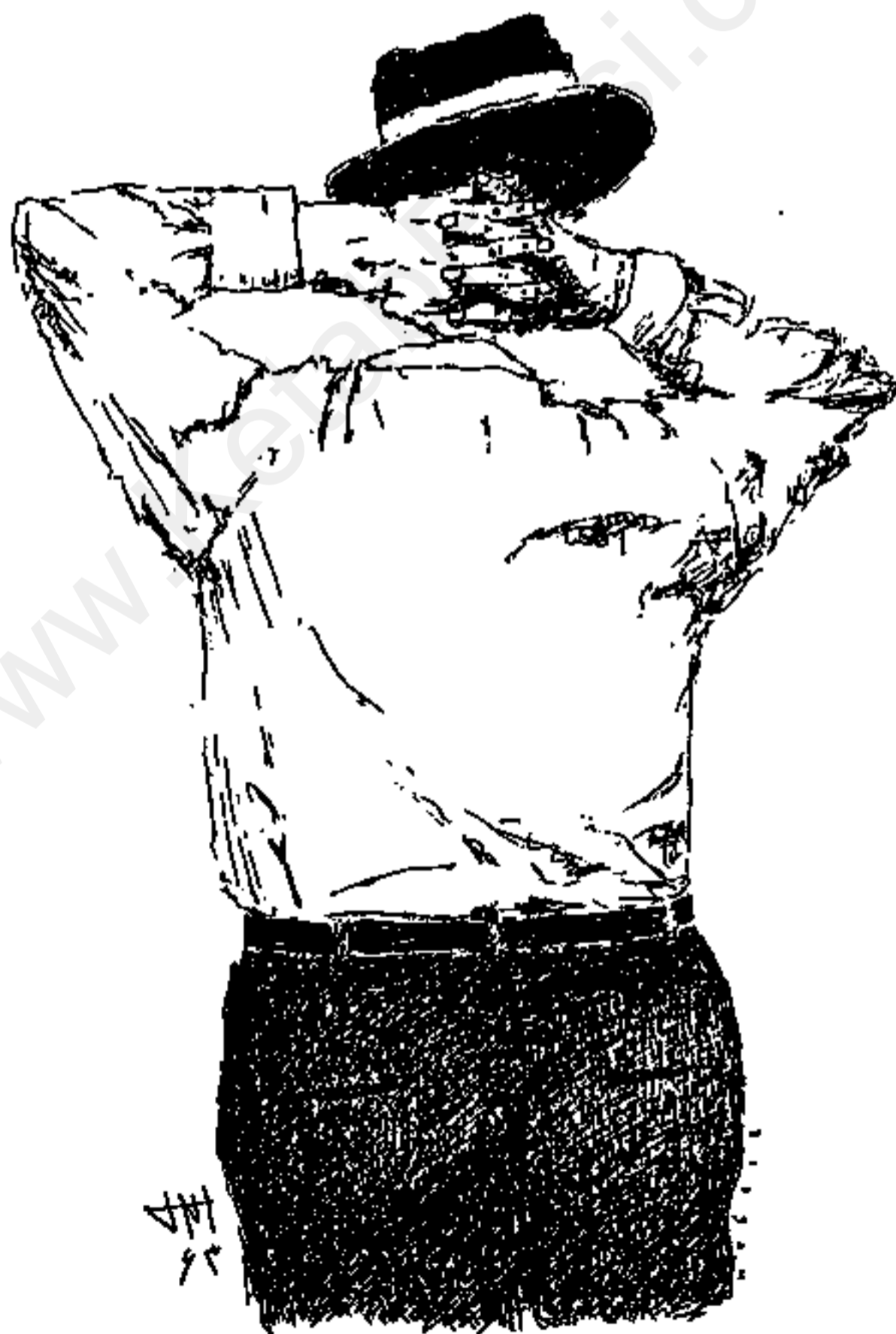
گفت : میگوئی هرایرانی باید یک مدرک لیسانس علوم
سیاسی بگیرد تا بتواند برای دموکراسی برخیزد ؟

گفتم : گمان نمیکنم . باید یک جوری سنت های دموکراتیک
توی فرهنگ ما وارد شود .

سری تکان داد و گفت : نمیفهمم . مگر توی کشور ما سنت های
دموکراتیک بود ؟ پدران ما همه ماجراجو ، شش لول بند و شورشی
بودند که از جاهای مختلف دنیا به این سرزمین فرار کردند .
شاید این جادوی پول و ثروت و بالاخره هیولای صنعت بوده است که
ما قادر شده ایم با غارت دیگران و برده داری و استفاده از منابع
سرشار طبیعی ، زندگی مرفهی را روبراه کنیم و بالاخره بسرای
حفاظت آن ، بنشینیم و نظم و قانونی را درست کنیم . تازه آنهم
چه نظم و ترتیب آبی . آنقدر مشکلات توی زندگی ما هست که من
یکوقت میگفتم ایکاش ما هم یک خمینی داشتیم که راحت سر
می برید و تقاص می گرفت ...

سرت را درد آوردم بری . من یک نظامی بی مخ هستم . وقتت
را خیلی گرفتم . امیدوارم یکروز برگردی به کشورت . بای بای ..

پریدم و دررا پشت سرش قفل کردم . هوا همچنان تاریک بود .
چندتاسگ ، ولگرد زیرتیر چراغ با هم ورمیرفتند . غرش نفتکش
جناب سرهنک بلند شد . سگهایی آنکه اعتنائی بکنند بازی خود
را ادامه دادند ...



بایانی

هر شب که به محل کار میرویم ، معمولاً " جلال مرا جلو پمپ بنزین پیاده میکند و بدون معطلی به راه میافتد . پریشب که به مرا پیاده کرد ، منتظرماند تا به ساختمان وارد شوم ، و بعد به راه افتاد . معنی این تامل را نفهمیدم . گفتم شاید میخواسته به هوشنگ سری بزند و بعد به دلایلی منصرف شده است . به هر حال ، اهمیتی ندادم . طبق معمول با هوشنگ " تحویل و تحویل " کردیم . هوشنگ خدا حافظی کرد ، من در را پشت سرش قفل کردم و آماده جلوس روی صندلی شدم که زنگ تلفن به صدا در آمد

جلال بود . گفتم " وقتی که داشتم پیاده ات میکردم ، از توی آئینه ماشین یک سواری قدیمی که در کنار خیابان پارک کرده بود ، نظرم را جلب کرد . چندتا جوان ریشوآن تونشسته

و مثل اینکه مواظب ما بودند. من منتظر بقیهٔ ما جرا ماندم. نگاهشان ترا تا محل کارت دنبال کرد. متوجه من نبودند. من براه افتادم و به خیابان کوچک پشت محل کار تو پیچیدم و از دست راست دوباره به جلوی پمپ بنزین آمدم. هنوز آنجا بودم. شماره ماشین آنها و نوع و مدل آنها یادداشت و بطوری که آنها را گم نکنم، قدری جلورفتم و در همان طرف خیابان پارک کردم. به گمانم متوجه من نشدند. از آینه ماشین آنها را می‌پاییدم. دوسه دقیقه بعد راه افتادند. تعقیبشان کردم. سرچهار راه دوم مثل اینکه متوجه شده بودند، یکی از آنها که عقب نشسته بود، سرش را برگردانید و مرا نگاه کرد. راهم راجع کردم و به خانه آمدم. گفتم زودتر بهت خبر بدهم که مواظب باشی...

گفتم ماشین شان چه رنگ بود؟

جلال گفت: آبی تیره، یک بیوک قدیمی.

— قیافه شان چطور؟

— راننده مثل همان "مهدی آشغال" بود که مدت‌ها با "میرزا علی آقا" رفت و آمد داشت، اما قیافه سائیرین را درست ندیدم. هواتاریک بود آخه... به هر حال مواظب باش. — بسیار خوب.

جلال گوشی را گذاشت و من که از ضدگلوله بودن شیشه‌های "گس استیشن" مطمئن بودم، احساس نگرانی چندانی نداشتم. اوضاع به منوال همیشگی میگذشت تا حدود یک ساعت پس از نیمه شب، که ماشینی با همان مشخصاتی که جلال گفته بود، آمد و جلوی یکی از پمپ‌ها ایستاد. یکنفر بیشتر توی ماشین نبود. همان رانندهٔ ریشو، اما شباهتی به "مهدی آشغال" نداشت. بساک بنزینش را باز کرد و به طرف من آمد. یک پنج دلاری را از دریچه به داخل انداخت و منتظر ماند.

گفتم: — او-کی. گواهد. خیلی خوب. بفرما بید بنزین

بزنید.

اما لبهایش از زیر انبوه ریش آشفته باز شد که:

— آریوپرشن؟ "ایرانی هستی؟"

بی آنکه اراده کرده باشم از دهانم پرید که :

— آره، ایرانی هستم.

— من هم همینطور برادر، این جا کاری برای من گیر می‌آد؟

— گمان نمی‌کنم، نمیدونم، باید از هوشنگ خان بپرسید.

— ایشون هم ایرونی هستن؟ عجب سئوالی میکنم، معلومه که

اسمش ایرونیه..

گفتم: بله ایرونی هستن، اما سالها س که او مدن اینجا

— چند ساله برادر؟ یعنی...

نمیدونم، لطفاً "بنزینتون روبگیرین که یه ماشین دیگه

پشت شما معطله.

— ایشون، هوشنگ خانومیگم، صبحها چه ساعتی پیداش میشه؟

— ساعت هشت، حدود هشت تا هشت ونیم.

در حالیکه بانگه کینه‌توزانه‌ای به من خیره شده بود، تکانی

خورد و گفت:

— خیلی ممنون برادر، خدا حافظ.

وبه راه افتاد.

نمیدانم چرا از کلمه "برادر" اینقدر جا خورده بودم، بیاد

آن شب برفی افتادم که ماشینم خاموش شد و آن پاسدار خپله‌هی

به من "برادر، برادر" میگفت، ریشوکه به راه افتاد، مشتری

بعدی راه راه انداختم و خواستم تلفنی قضا یا راه جلال

بگویم، ولی فکر کردم که آنوقت شب خواب است و صحیح نیست

بیدارش کنم.

ماشین گذا تا صبح چندین بار از جلو "گس استیشن" عبور کرد.

صبح که هوشنگ آمد، جریان را برایش شرح دادم و گفتم:

— هیچ غلطی نمیتوانند بکنند بی‌خیالش.

جلال منتظر بود، سوار شدم و در راه جریان را برایش توضیح

دادم.

— حالانمیشد بگویی ایرانی نیستی اکبر؟ مگر بهت نگفته بودم

بگو کوبائی هستی .

— خب از دهانم پریددیگر .

— همین باعث تعجب منست . آدمی که آنهمه سابقه کار سیاسی مخفی و آشکار دارد ، باید بتواند زبانش را کنترل کند . اگر چه در دل حرف جلال را قبول داشتم اما نمیخواستم به گناه خود اقرار کنم .

— خوب دیگه . هر چه بود گذشت .

شب که با جلال به محل کار می آمدم ، دیدم که ماشین ریشوها قدری آنطرف تر و بدور از دید ما ایستاده است . به جلال نشانش دادم . گفت : خودش است . سرت را بینداز پائین . انگار ندیده ای شان . حرامزاده ها ، برای یک لقمه نان تن به چه کارهایی میدهند . جاسوس های هرزه .

به داخل "گس استیشن" رفتم . هوشنگ گفت که یا روصبح آمده بود و کار نمیخواست . گفتم نداریم . اسم و رسم ترا پرسید . بهش نگفتم . گورش رو گم کرد و رفت . گفتم همان گوشه ها دارند کشیک مرا می کشند . گفت بگذار هر غلطی میخواهند بکنند . هر چه قدر میخواهند سماق بکنند .

داشتیم کاروبارها را راس و ریس میکردیم که شنیدیم کسی با انگشت به شیشه میکوبد . هوشنگ با دست اشاره کرد که در قفل است و باز نمیشود . دو نفر شخصی پوش از جیب خود نشان پلیس را بیرون آوردند و نشان دادند . من متوجه موضوع نشدم ، اما دیدم که رنگ از روی هوشنگ پرید . گفت : اکبر آقا . بدجوری شنید . انگار حرامزاده ها به پلیس اطلاع داده اند . چاره ای نیست . باید در را باز کنم .

هوشنگ در را باز کرد و پلیس های شخصی پوش به داخل آمدند . اسم مرا پرسیدند . گفت نمی دانم .

— این آقا اینجا کار می کند ؟

— نه خیر . دوست من است . آمده به من سری بزند و برود .

— چطور شما اسم دوستتان را نمی دانید ؟



پلیس مزبور روبه من کرد و گفت :

— شما در آمریکا چکار می‌کنید؟

— توریست هستم . برای دیدن آمده‌ام .

— ممکنست پاسپورت‌تان را ببینم؟

— توی جیبم نیست ، خانه‌است .

— خوب ما شما را به اداره "ایمیگریشن" می‌بریم و از آنجا تلفن می‌کنیم که پاسپورت را بیاورند . هوشنگ خان خیلی تقلا کرد که آنها را مجاب کند ، اما نتوانست . پاسبان‌ها مرا دستبند زدند و در عقب ماشین‌شان نشاندند . هیچوقت با دست بسته توی سواری ننشسته بودم . پلیس دومی سرم را با دست فشار داد که به بالای ماشین نخورد ، اما ستون فقراتم انگاری که شکست ، از گوشه پنجره ماشین ، بیوک آبی کهنه را دیدم که حزب الهی‌ها داخلش نشسته بودند و فکر کردم که حالا لابد از عمق دل خوشحال هستند و به "شاهکار" خود می‌بالند . هرزه‌ها ، خوب ، تا اینجا با استفاده از دوسه برگ کاغذی که در جیب داشتم برای نوشتن این یادداشتها استفاده کردم . حالا توی این سلول کوچک منتظر می‌مانم تا ببینم ، جلال ، ناصرو هوشنگ چه خواهند کرد . شما را بدرود می‌گویم .

www.KetabFarsi.com



VNH
۴۳

www.KetabFarsi.com